

پرواز به نیروانا
و چند داستان دیگر

رولد دال
جفری آرچر
جک لندن
و فردریک فورسایت

گردآوری و ترجمه‌ی جلال رضایی‌راد



۱۳۹۴

فهرست مطالب

۵.....	پرواز به نیروانا.....
۳۵.....	شاه سرخ.....
۷۷.....	استاد کلک.....
۹۷.....	برافروختن آتش.....
۱۲۹.....	مزد باجگیر.....

پرواز به نیروانا

رولد دال

من و همکارم روی چارپایه‌ی جلوی آشیانه‌ی هواپیما نشسته بودیم. نیمروز بود، خورشید بالای آسمان می‌درخشید و گرمایش آنچنان بود که انگاری کنار بخاری داغ نشسته باشیم. با هر نفسی، احساس می‌کردیم که حرارت آن تا اعماق ریه‌های ما رخنه می‌کند و ترجیح می‌دادیم که لب‌های خود را نیمه‌بسته نگه‌داریم و کوتاه و سریع نفس بکشیم. این‌طوری خنک‌تر می‌شد. دمای آفتاب را روی شانه‌ها و پشت خود احساس می‌کردیم و تمام مدت، عرق از سر و گردن و شانه‌ها و سینه‌مان تا روی شکم سرازیر بود تا این‌که در ناحیه‌ی کمر به کمر بند که می‌رسید، کند می‌شد و تجمع آن در بالای کمر بند تنگ، باعث ناراحتی‌مان می‌شد و یک نوع احساس داغی و سوزش و اگرما در پوست ناحیه‌ی شکم به وجود می‌آورد.

او با گفتن این حرف پا شد و دستانش را داخل جیب شلوارک نظامی اش فروبرد. من هم از جای برخاستم. دوباره ایستادیم و به آسمان در سمت شمال چشم دوختیم و روی شن نرم و گرم پا به پا کردیم. استاگ، همان طور که به آسمان نگاه می کرد، پرسید: نام آن دختر چی بود؟

پاسخ دادم: نیکی

او، همچنان که دستانش داخل جیبش بود، دوباره روی چارپایه‌ی چوبی نشست و به زمین و جلوی پاهایش چشم دوخت. استاگ مسن ترین خلبان در اسکادران ما بود. بیست و هفت سال داشت. موهای سرش به رنگ زنجبیل و درهم ریخته بود. هیچ گاه به آن بروس نمی کشید. صورتی رنگ پریده داشت. حتی بعد از این همه آفتاب خوردن، رنگ آن تغییر نکرده بود. تنها لکه‌های قهوه‌ای این جا و آن جا در چهره‌اش دیده می شد. دهانش کشیده و لب‌هایش به هم فشرده بود. قد بلندی نداشت ولی شانه‌هایش زیر بلوز نظامی مثل کشتی گیرها پهن و ستبر به نظر می رسید. مرد آرامی بود و معمولاً کم حرف می زد. گفت: شاید هم بلایی سرش نیامده. من باید با آن فرانسوی دولت ویشی^۱ ملاقات کنم.

ما در فلسطین بودیم و با حکومت ویشی فرانسه در سوریه می جنگیدیم. سه ساعت پیش، استاگ، جیم و من به حالت آماده‌باش

دو هواپیمای شکاری هاریکین^۱ (توفان) چند قدم آن طرف تر در سکوتی بالنده که از هر هواپیمایی با موتور خاموش، ساطع می شود، ایستاده بودند و در آن سو، باند فرودگاه چون نواری خاکستری تا دور دست ساحل دریا امتداد می یافت. سطح خاکستری رنگ باند پرش و شن‌های آجری رنگ دو سمت آن، زیر نور خورشید می سوختند. ابری گرم همچون بخار آب، بر فضای پایگاه هوایی سایه افکنده بود. استاگ به ساعتش نگاه کرد و گفت: تا الان باید برمی گشت. چطور نیامد؟

هر دوی ما در حالت آماده‌باش آن جا نشسته بودیم تا دستور پرواز به ما بدهند. استاگ به حالت عصبی پایش را روی زمین کوبید و دوباره تکرار کرد: یعنی چی؟ باید تا حالا برمی گشت.

دو ساعت و نیم از زمانی که جیم به سمت مقصد تعیین شده پرواز کرده بود، می گذشت و باید خیلی زودتر از این به پایگاه باز می گشت. نگاهم را به آسمان دوختم و گوش فرادادم. تنها صدای کارکنان پرواز، که کنار کامیون حمل بنزین گفتگو می کردند، و صدای موج کوبنده از سوی ساحل دریا شنیده می شد و نشانی از آمدن هواپیما نبود.

باز هم سر جای خود نشستیم و دیگر حرفی نزدیم. آخرش گفتیم: باید اتفاقی افتاده باشد.

استاگ گفت: بله حتماً اتفاقی افتاده.

۱. حکومت ویشی در زمان اشغال فرانسه توسط قوای آلمان از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۲ در فرانسه روی کار آمد و بک دولت دست‌نشانده به‌شمار می رفت - م.